

آهنگری بود که پس از گذران جوانی پر شر و شور، تصمیم گرفت روحش را وقف خدا کند. سالها با علاقه کار کرد، اما با تمام پرهیزگاری، در زندگیش چیزی درست به نظر نمی آمد، حتی مشکلاتش مدام بیشتر می شد!

روزی دوستی به دیدنش آمده بود پس از اطلاع از وضعیت دشوارش به او گفت:
“واقعا عجیب است! درست بعد از اینکه تصمیم گرفتی مرد خدا ترسی بشوی، زندگیت بدتر شده. نمی خواهم ایمانت را تضعیف کنم اما با وجود تمام تلاشهایت در مسیر روحانی، هیچ چیز بهتر نشده!”

آهنگر بلافاصله پاسخ نداد. او هم بارها همین فکر را کرده بود و نمی فهمید چه بر سر زندگیش آمده است!
اما نمی خواست سوال دوستش را بدون پاسخ بگذارد، کمی فکر کرد و ناگهان پاسخی را که می خواست یافت.
این پاسخ آهنگر بود:

در این کارگاه، فولاد خام برایم می آورند که باید از آن شمشیر بسازم. می دانی چه طور این کار را می کنم؟ اول فولاد را به اندازه جهنم حرارت می دهم تا سرخ شود. بعد با بی رحمی، سنگین ترین پتک را بر می دارم و پشت سر هم به آن ضربه می زنم تا اینکه فولاد شکلی را بگیرد که می خواهم. بعد آن را در ظرف آب سرد فرو می کنم، بطوریکه تمام این کارگاه را بخار فرا می گیرد. فولاد به خاطر این تغییر ناگهانی دما، ناله می کند و رنج می برد. یک بار کافی نیست، باید این کار را آن قدر تکرار کنم تا به شمشیر مورد نظرم دست بیابم...

آهنگر لحظه ای سکوت کرد. سپس ادامه داد:
گاهی فولاد نمی تواند تاب این عملیات را بیاورد. حرارت، ضربات پتک و آب سرد باعث ترک خوردنش می شود. می دانم که از این فولاد هرگز شمشیر مناسبی در نخواهد آمد لذا آن را کنار می گذارم.
آهنگر باز مکث کرد و بعد ادامه داد:

می دانم که خدا دارد مرا در آتش رنج فرو می برد. ضربات پتکی را که بر زندگی من وارد کرده پذیرفته ام و گاهی به شدت احساس سرما می کنم، انگار فولادی باشم که از آب دیده شدن رنج می برد. اما تنها چیزی که می خواهم این است:
“خدای من، هرگز مرا به میان فولادهای بی فایده پرتاب نکن!”